

زمره انجمن کبریا را از ما استغناست. نیکوتر آنکه بر سر روز بازار خود شویم
و از آزار ارواح مکرم دیباچه دعوی فراهم نیاوریم زیرا به هر حالی:
«آن طرف احتیاج، انجمن کبریاست» بگنریم.

باشد که از زبان ترانه شنیده باشی؟

بیست تابستان رفت یا کمی کم از بیست

صد چمن خون دادیم خون بهامان یا کیست

بر آن روز و روزگار و تاریخ بسی برآمد... یا کمی کم از سی برآمد و اینک
بر آستانه یک قرن پارسی شاید که از رستاخیز انقلاب شعارها برگیرند و
برگیریم و نصاب کار خلائق را به حساب هر که هر چه لایق به دست چپ
و راست ایشان دهیم تا معلوم همه باشد که «دیده گر بینا بود؛ هر روز روز
محشر است»

و به دیده و دیدار دیگر درنگریم که عاشورای حسینی اتمام حجت پنج
تن محمدی یا زمره اهل اسلام بود تا اتقیا و اشقیا و احرار پدید آمدند و با
تمیزان، میزان را کربلا و عاشورا یافتند تا به قیامت کبری. و این انقلاب
خونین خمینی تذکار آن قرار و مدار قدیم عظیم است، تا کریم و غریم و
مجاوران حریم به چشم سبز و سر دانسته شوند و آن آثار و صنایع و بدایع
که از ایشان در ظهور آمده است به حبه و خرمن و خوشه، توشه راه قیامت
آنان باشد و جمله خاک نشینان بدانند که «یک کف خاک در این میکده
ضایع نشود».

باری می گویم که حساب و نصاب به شمار آخرین روز جهان فانی و نخستین
روز جهان باقی این است که به اشارت و عبارت دانستی:

پلک می زنی سپیده می شود آسمان دوباره دیده می شود

قامت بلند و پرغرور کوه در برابرت خمیده می شود

میوه های کال باغ برزخی با اشارات رسیده می شود

در رگ و پی فسرده زمین خون عاشقی دیده می شود

از گلوی زخمی ستم کشان بانگ سرخوشی شنیده می شود

قدر عالمان به عرش می رسد گوش جاهلان کشیده می شود

وضع واعظان قوم دیدنی ست پرده ریا دریده می شود

تیر دشمنان به سنگ می خورد والّٰخ

این بیت چند، شاهد آن معنی باشد تا اگر شعر قول اهل شهود است از
شاعران نیز شنیده باشی و اکنون با خود دار که آنچه در پیش روی تست به
اعتبار اول شهادت نامه کسی از ما به حق و حقیقت توحید و نبوت و ولایت
و ترس و امید و روز قیامت است و از این کوچه گردی ها:

چو روز آیه بگردم گرد کویش

چو شو آیه به خستی وانهم سر

هنگام کوچ را یادآور می شود و طبل و تپیره او به زبان عشیره او شعر
اوست.

دیری ست شب نشسته و فردا نمی شود

چشمی به سمت روزنه ای و نمی شود

ما بسته ایم بسته به زنجیر یکدگر

رفتن از این ستم کده تنها نمی شود

هرگز به مقصدی که بخواهد نمی رسد

آن قطره ای که ساکن دریا نمی شود

این نکته واضح است که تغییر سر نوشت

با کاشکی و شاید و اما نمی شود

دو دیگر که به اعتبار سنجه دویم این است پنجه در پنجه نفس و آرزو
کردن و از میعاد گفتگو کردن و به زبان اشارت و کنایت عهدنامه نوشتن
که حیات جز حقیقت و جهاد نیست و آن خرمی بر باد نیست که در آتش
عشق بسوزد.

دل که دریای خون نشه دل نیس

حیفه اسم دله به جز گل نیس

وقتی جز مرگ در مقابل نیس

اون که عاشق نباشه عاقل نیس

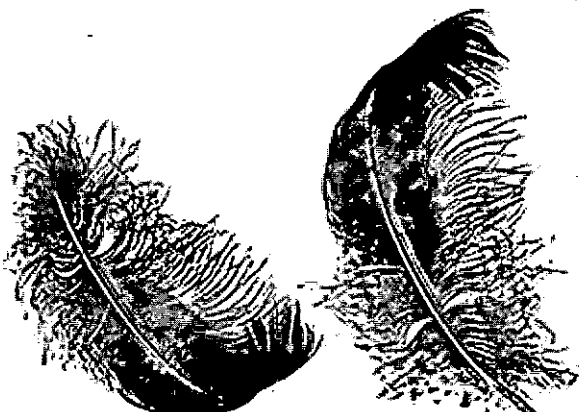
هر «منی» آرزوی «لو» داره

هر کی دل داره آرزو داره

و اینک آمدیم بر سر سلسله حالی و مثالی شعر. شاید بیش از وصف
شاعری بدانی که به نسبت عبارت و اشارت، به هزار قانون نبشته و نانبشته
از اجمال و تفصیل و اکثار و اختصار و ایجاز و اطناب و آن کیمیاگری ها
که این قوم داندن کلیت کیهان و جهان را به جزوی برکشیدن، آنچنان که
جزو مذکور، بر جمله آنچه بود و هست فزونی یابد یا چنین بنماید، و این
یک لطیفه است و دو دیگر که شعر به قولی تجاوز است و تجانس نیست
و این معنی را از منصور حلاج و آن گفت او که (من تجاوزم من تجانس
نیستم) وام کرده ایم و از فعل صغالیک و شب روان و عیاران که چون اراده
دل خواهی کنند البته به خواهش و سؤال از دری نجویند بلکه چون نسیم
از روزنه بدر آیند و کام خویش بردارند و هنر چنین عشوه ساز شیوه گری ست
که از روزنه چشمها و گوشها به دلها و هوشها درآید و بهرغم اراده صاحب
سمع و بصر، چشم و گوشش برآید و بر هوشش غلبه کند و این دو صفت
از صفات شعر جوهری به گوهر است و هر شاعری از این جمله نصیبی
دارد و شاعر از جمله این مردمان به روزگار ما کسی را بایستی گفت که این
یافتن و یافتن را به شهادت ابیات و انواعی از سخن داشته باشد و شرح این



شماره ۶۵
پهار ۱۳۸۸



سخن تماشای شاعرانه است که بیشتر مردمان دارند، به این سبب سخن شاعرانه را درمی‌یابند و دلیند ایشان است لیک شعر نمی‌گویند و در انواع و ابواب و اجزاء آن ممارست و تمرینی نداشته‌اند و این اگر هنر نباشد عیب نیست چنانکه شعر سرودن هم به روزگار ما ننگ نیست، لیکن بوده است ایامی که مردمان شعر را در خانه و عشیره خود و در ابثای خانمان خود دوست نداشته‌اند و در مراتب فزون تر انبیاء از شعر ممنوع بوده‌اند و در این معنی حکمت هاست.

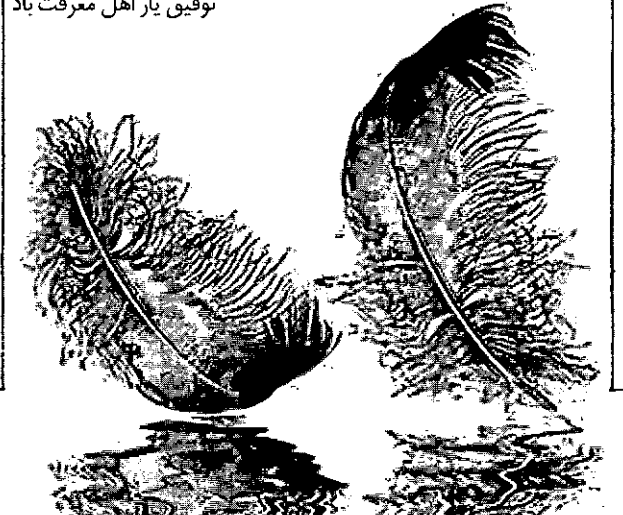
سیدعبدالجواد موسوی خراسانی مازندرانی سراینده انواع سرودها از غزل و قصیده و مثنوی و رباعی و اشعار نیمایی و جز آن، از سلسله سادات البرز به روایت تاریخ ابن اسفندیار و تاریخ رویان و مازندران و آنچه درضمن آثار بزرگان آمده است یا در سیره سادات نوشته شده است چون علویان به فرد و جمع، از قصه و تاریخ و افسانه و بر سری، آنهم تربت پاک و مزار شریف در دره‌ها و قله‌های بلند در یک جمله عزیزان خدای متعال بوده‌اند که از بدسگالی شیطان و شیاطین انس بدان برج و باروی خدائی پناهنده می‌شدند تا اولاً حافظ میراث و ثراث آباء و اجدادی خود باشند و هم جان و مال و ناموس شجره طیبه از ظلم و جور شجره خبیثه مصون دارند.

سیدجواد کودکی و نوجوانی را در معیت خاندان و پدر دانش طلب و مدرسه نشین خود در تربت پاک رضا علیه‌السلام به ثمر جوانی رسانید که انقلاب آمد و او به‌همراه برادران کهتر به عاصمه حکومت اسلامی به تهران آمدند و به‌فقریحه سرشاری که ملک عظامی و عصامی ایشان بود مرتبتی ارجمند یافتند. عبدالجواد و عبدالرضای کهترین، ادب و سخن را سرمایه ساختند و سیدکریم به نقش و تصویر و آنچه بدان ماند روی نهاد و باشد که آنچه امروز از این سه تن در وجود آمده است نمونه‌ای از راهروی و کشش و کوشش قریحه‌های خداداد باشد و نه آنچه خداداد تلقی شود یعنی (باش تا صبح دولتش بدمد) و به گفته مرحوم عشقی:

شاید همین قریحه زیبا بی‌آورد
الواح به ز گفته سعدی و انوری

سید عبدالجواد مهتر برادران موسوی ادیبی عاقل و فاضلی ارجمند است که در آب‌سالی‌ها و خشک‌سالی‌های گاه‌گیر و مفرط این سالها به خوبی برآمده است و از جد و هزل به میزان حکمت بهره می‌جوید و جوان‌مردی و نیک‌مردی را که دستور اهل هنر است پیشرو کار و بار و طبیعه لشکر بهار خود ساخته است. این مجموعه پس از سالی چند ترک گفت و سرودن فراهم آمده است لیکن به اعتبار آنچه گفته شد نویر است و این حقیر محمدعلی معلم‌دامغانی خود داوطلب نوشتن این مقدمه بوده‌ام به شرط اینکه با یاری عبدالجواد نخستین دوره ادبیات منظوم انقلاب و ... را آماده کنیم و نیز بماند.

توفیق یار اهل معرفت باد



نیست انگاری دینی

در این ویرانه غربت سلام آشنایی نیست
سعادت را فراز نامها اوج همایی نیست
بیابان بی کران، دریا وسیع و آسمان بی حد
برای آن که دل‌تنگ است اما هیچ جایی نیست
به نیمه راه در طوفانی از تردید جا ماندیم
دلیل راهمان گم شد و حتی رد پایی نیست
پس از یک عمر نالین ز جور چرخ دانستیم
که درد زندگانی را به جز مردن دواپی نیست
غریب خستگان در کوهسار درد می‌بیچد:
خدایی هست؟ پاسخ سرد می‌آید...

□

کدای حضرت جان شو، رها از جامه و نان شو
که سلطانی دل را حاجت برگ و نوایی نیست
فدای آن که با ما گفت: کل من علیها فان
بیاله در کش و بگنر که عالم را بقایی نیست



آتش و برف

برای جلال آل‌احمد

همه تن، رگ، همه رگ، خون، همه خون: جوش جنون
دم به دم دست و گریبان شده با چرخ حرون
رخ بر افروخته: آمیزه‌ای از آتش و برف
پاره خورشیدی از ابر سرآورده برون
مهر جخشنده عیسی بود با اهل کرم
قهر سوزنده موسی بود با زمره دون
پیش از او - جلوه او - مردی مصداق نداشت
پس از او نیز ندیدیم کسی تا به کنون

باز تابی بود از زشتی از زیبایی
محض بی‌رنگی بود آن شیخ آینه‌گون
مهر باطل زد بر نقش همه مدعیان
نشود باطل نقشش نه به سحر و نه فسون
کوه بود اما چون برگی از شاخه فتاد
مرد را از پای می‌اندازد درد درون
نه چون او مردی آمد نه چون او مردی رفت
بعد از این نیز نمی‌آید از پرده برون



شماره ۶۵
بهار ۱۳۸۸